

ما زنها، شما مردها را به آن سرعتی که شما
ما را فراموش می‌کنید به دست فراموشی
نمی‌سپاریم؛ شاید این سرنوشت ما و شاید هم
برتری ما بر شما باشد.

جین آستین

فصل اول

روی صندلی هواپیما نشستم و با اعلام مهماندار تمام موارد را چک کردم. آخرین نگاهم را از پنجره‌ی هواپیما به بیرون و محوطه‌ی فرودگاه انداختم. این آخرین دیدار من بود و دیگر برگشتی در کار نبود. نگاهی به آسمان آبی بالای سرم انداختم. خورشید زیبای اواخر بهار با شدت و حدت هر چه تمام‌تر آسفالت باند فرود را گرم می‌کرد و حالا هواپیما به راه افتاده بود تا آرام‌آرام اوج بگیرد. هواپیما در حال بلند شدن بود که به فرموده‌ی مهماندار کمربند را محکم بستم. تمام موارد ایمنی حسابی بررسی شده بود تا هواپیما در کمال صحت و سلامت در فرودگاه فرانکفورت بر زمین بنشیند. مقصد بعدی من از فرودگاه فرانکفورت، تورنتو بود. جایی که دختر کوچکم در کنار همسرم در انتظارم بودند. قبل از پرواز چند کلمه‌ای تلفنی مکالمه داشتیم و دخترم انگار دیگر تاب دوری من را نداشت. همسرم نیز طبق معمول به من امید می‌داد و تلاش می‌کرد مرا آرام و خونسرد نگه دارد. اما هیچ‌کس از درونم خبر نداشت. درونم که در آن شور و غوغایی بود. قلبم که با کنده شدن

از سرزمینم داشت از قفسه‌ی سینه‌ام بیرون می‌زد. گویی تمام خاطرات روزگار گذشته همچون طوفانی سهمگین مرا در آغوش خود گرفته بود و رها نمی‌کرد. هواپیما آرام‌آرام داشت اوج می‌گرفت و فاصله‌اش از زمین بیشتر می‌شد و همزمان این خاطرات تلخ و شیرین گذشته بود که خود را به من نزدیک کرده بود و حالا در مجسمه‌ام قیل و قالی به پا کرده بود. خاطراتی که نه طبقه‌بندی شده بود و نه نظم و نظامی داشت. هر یک انگار دیگری را در یک کنار می‌زد و در جلوی چشم‌هایم خودی نشان می‌داد. باید دوباره و از نو، یک به یک آن‌ها را در ذهنم حل‌جی می‌کردم. تقریباً شش ساعتی وقت داشتم تا رسیدن به فرودگاه فرانکفورت گذشته‌ام را دوباره، اما این بار با دقت مرور کنم. آرام سرم را به صندلی تکیه دادم. حالا همه چیز آرام شده بود و آن شور و هیجان ابتدای پرواز خوابیده بود. مهمانداران، لبخند به لب و با رویی گشاده از مسافران پذیرایی می‌کردند. پسر نوجوانی در صندلی جلو گوشی هندزفری را به گوشش گذاشت تا با نگاه کردن به بیرون و شنیدن موسیقی دلخواهش، از منظره‌ی آسمان صاف و زلال استفاده کند. زن دیگری آن طرف‌تر نشسته بود و به بیرون زل زده بود. انگار همه چیز برایش تازگی داشت و احتمالاً بار اولی بود که سوار هواپیما می‌شد. و مرد بغل دستی من که با آرامش خاص خود، کتابی را از کیفش بیرون آورد و آن را از صفحه‌ی علامت گذاشته شده‌اش گشود و همزمان عینک خود را به چشم زد و مشغول خواندن شد. کتابی در زمینه‌ی موفقیت که از روی جلد آن متوجه موضوعش شدم. پلک‌های سنگین و خسته‌ام را روی هم گذاشتم و دوباره سعی کردم انبوه خاطرات درهم و برهم را به نحوی منظم، و به ترتیب در کنار یکدیگر سازمان‌دهی

فصل اول / ۹

کنم. سال‌های گذشته، دوران شروع دانشگاه و اولین روز آشنایی‌ام با سیروس در نظرم مجسم شد. درست ده سال پیش. چینی به پیشانی‌ام انداختم و سعی کردم دقیق‌تر شوم. باید تمام جزئیات را، موبه‌مو به خاطر می‌آوردم. الان وقتش بود که گذشته‌ام را دوره کنم. پس سعی کردم صداها را نشنیده بگیرم و به اولین برخورد با سیروس فکر کنم. بنابراین خوب تمرکز کردم.